

مقدمه:

کسی می آید
این را باور دارم
کسی در شب، میان لجبازی‌های چشمانت برای خواب، میان برزخ
ماندن و نماندن‌هایت، بی‌صدا می آید.
در ساعت پنج عصر پاییزی وقتی فنجان چای از یاد رفته سرد شد و
از دهان افتاد، با لبخند می آید.
کسی در بغض‌های صبحگاهی و گریه‌های شامگاهی، بین گره‌های
کور تردید خواهد آمد.
تو دل‌تنگ نشو... بی‌قرار نباش
به درس کودکی‌ات ایمان داشته باش
کسی با اسب... کسی در باران می آید.
این را باور دارم!
کسی آرام بین غم‌هایت می‌خزد، دلهره‌ها را می‌کشد و لبخندت را
درمی‌آورد، حصار تنهایی‌ات را می‌شکند، تو را از غم‌انگیزین و
ژرف‌ترین اندوه‌ها می‌رهاند و تحفه‌ای از نور، عشق و زندگی می‌دهد.
کسی به داد بودن‌های ناقصت، به داد کهنگی انتظارت می‌رسد.

من‌های ترک خورده‌ات را التیام می‌بخشد و معنا می‌دهد به هستی
واژگون شده.

باور دارم کسی می‌آید و حیات تو نبض می‌زند و لابه‌لای زندگی گم
می‌شوی.

با وجود تمام شکستن‌ها و نشدن‌ها با تمام دردها و یأس‌ها
کسی می‌آید و به سیاهی دنیایت رنگ می‌پاشد.

باور دارم کسی می‌آید و باورهای درون تو جان می‌گیرد!
چشمانم تاب نیاورد و گریست. دستانم لرزید و پاهایم مستقل شد و
رفت، بی‌آن‌که صبوری کند... با سرعت و بدون مقصد! روحم درد
می‌کرد و در سرم برخلاف دلم همه چیز آرام بود. تنها صدای باد و
باران غوغا می‌کرد و صدای شلپ‌شلوپ خالی شدن چاله‌های کثیف
آب، زیر قدم‌هایم!

قلبم سرسام‌آور می‌زد و من دیوانه‌وار زیر شلاق‌های پرتوان باران در
هوایی می‌دویدم که رو به تاریکی می‌رفت. با اصابت هر قطره‌ی باران
به گونه‌ی سرما زده‌ام، سوزش دردناکی تنم را در برمی‌گرفت.
شانه‌های نحیفم به چندین تن و بدن می‌خورد و سست و بی‌رمق
می‌شود. تن لرزانم مهم نبود، نگاه‌های متعجب مردم مهم نبود، فرار
جنون‌آمیزم نیز مهم نبود! مهم فاجعه‌ی به بار آمده، بود. اصل
گفته‌اش بود. آن کلمه ساده چهار حرفی که با تمام کذب بودنش؛
زندگی‌ام را فرو پاشید. حرفی که وجودم را لرزاند و حفره بزرگی در
دروونم خالی گذاشت. حرف آخر او من را در تنگنای هراس‌انگیز بودن
و نبودنم رها کرد!

فصل اول

- دیوار فرانسه با شوهر مغازه مش رحمت از پرنده بست!
صدای خنده‌هایش چون فواره وسط میدان شهر به هوا می‌رود و
قطره‌هایش فضای کوچک آشپزخانه را پر می‌کند. پا روی پا می‌اندازم
و بالشتک طوسی با طرح پرنده رویش را مابین شکم و دستانم
می‌فشارم. برای جریان خنده‌هایش، دوباره می‌خوانم:

- دیوار فرانسه با شوهر مغازه مش رحمت، از پرنده بست!
انگار جوک شنیده باشد؛ صدای قهقهه‌اش بلند می‌شود. مشت‌توت
از ظرف کنار پایم برمی‌دارم و درحالی‌که دهانم را با آن پر می‌کنم؛
مسیر بخارهای رقیقی را که از سوراخ‌های بالای سماور به سقف کهنه
و دود گرفته آشپزخانه پر می‌کشد دنبال می‌کنم. همه‌اش تقصیر
همبرگرهای سوخته من است و کمی هم تقصیر قلیان‌های بی‌موقع
بی‌بی! قلیان سنتی با شیشه رنگی که یادگار حیدر بابا است. بی‌بی
هرازگاهی که دلش تنگ می‌شود؛ وسط آشپزخانه می‌نشیند و دو سیب
دود می‌کند.

دستی که نامحسوس می‌لرزد پیش می‌آید و دو عدد قیسی از کاسه
گل‌گلی لب پر برمی‌دارد و با همان باقی مانده لبخند روی لب کوچک و

۶ ♦ حرف آخر

خوش ترکیبش در دهانش می‌گذارد. با آن‌که چین و چروک، صورتش را فرتوت جلوه می‌دهد و پیری، زیبایی‌اش را چون صورتکی پوشانده؛ اما لب‌های خوش فرمش تنها عضوی از صورتش است که هنوز هم می‌تواند مردان را به اشتیاق بیندازد. بی‌بی ماتیک قرمزی دارد. بعضی وقت‌ها که خوشی می‌زند به سرش؛ جلوی آینه گرد کنار در که اطرافش با ویترای تزیین شده؛ می‌ایستد و لب‌هایش را قرمز می‌کند. می‌گوید خیلی از شب‌ها با همین ماتیک قرمز، حیدر بابا را تالاب چشمه برده و تشنه برگردانده و بلند بلند به یاد شیطنتها و بازیگوشی‌های دوران جوانی که خاطره‌هایش تنها در سر خودش چرخ می‌خورد؛ می‌خندد.

- فرش کتاب که چاه قاشق در فصل زنخدان شوم!

این بار از خنده ریسه می‌رود. کاغذهای کوچک رنگی را کنار تنگ شیشه‌ای رها می‌کند و همان‌طور که سینه‌اش از خنده بالا و پایین می‌شود با پشت دست، اشک گوشه‌ی چشمش را که حاصل خنده است پاک می‌کند.

به ماهی دودی، فلفل‌های تند به نخ کشیده شده و حلقه‌های سیر که از دیوار آویزان شده‌اند نگاه می‌کنم. به ملاقه و کفگیرهای چوبی که از آویز کنار کابینت کهنه و رنگ و رو رفته، حلق آویز شده‌اند و سینک ظرف‌شویی تک لگنه که شیر آبش یک ماهی است خراب شده و چکه می‌کند. بی‌بی هر بار غرش را به جان من می‌زند که چرا سر راه، سری به صائب نزدم تا بیاید و دستی به شیرها و لوله‌های پوسیده این خانه بکشد و هر بار من صامت و بی‌صداتر از قبل به آشپزخانه خزیدم و سطل سفید رنگ را زیر چک چک آب گذاشتم تا بیشتر از این هدر نرود و نگفتم که صائب آخرین باری که برای تعمیر شیر آب

فصل اول ♦ ۷

خانه آمده بود؛ موقع رفتن کنار تشک‌هایم، روی اُپن آشپزخانه کاغذ حاوی شماره تلفنش را گذاشت و بعد از لبخند تهوع‌آور و بوی تن مشمئزکننده‌اش، آن‌طور با منظور و چندش‌آور خندیده و رفته بود اما دیگر لوله‌های این خانه قابل تعمیر نیست. باید کل این خانه را با همه شیرهای خرابش یک جا کوبید و از نو ساخت!

پاهایش را با چهره گرفته و دردآلودی روی تشکچه سنتی با گل‌های قرمز رنگ دراز می‌کند و ته خنده‌اش را با هوفی بیرون می‌دهد. گاهی منصفانه اعتراف می‌کند و به خود تشر می‌زند که دیگر شورش را درآورده، خنده هم حد و حدودی دارد! او راحت قهقهه می‌زند و چشمانش از حجم خنده به اشک می‌افتد؛ اما گریه کردنش مکافات دارد. به قول خودش از بازویش نیشگون می‌گیرد و خودش را می‌چلاند تا شاید قطره‌ای از گوشه چشم روشنش بیرون بریزد.

از قوری بند زده پر نقش و نگار که اولین خرید از جهازش است؛ جای در استکان کمر باریک شاه عباسی مقابلم می‌ریزد. سرش را تکان می‌دهد و زیر لب «هی روزگاری» زمزمه می‌کند. دستش را روی گل‌های قالی می‌کشد و آشغال‌های ریزی را برمی‌دارد که به کف دستش می‌آید و در بشقاب کنار دستش خالی می‌کند. خیلی وقت‌ها دستانش کار و وظیفه‌ی جارو را به عهده می‌گیرد. هر کجا که نشسته باشد؛ دستش روی زمین می‌گردد و آشغال جمع می‌کند.

نگاهم بین گل‌های قالی چرخ می‌خورد. بی‌بی خم می‌شود و در کشویی و شیشه‌ای آشپزخانه را که رو به حیاط خلوت است باز می‌کند. باد به سرعت عطر مطبوع محبوبه‌ی شب را به مشام می‌رساند و بی‌بی با لبخند نفس عمیقی می‌کشد. محبوبه شب آغوش باز کرده و قسمتی از دیوار آجری حیاط خلوت را گرفته است. کف

حیاط موزاییک‌های سفید و سیاه شطرنجی قرار دارد که دور تا دورش پر شده از گل‌های شمعدانی و حُسن یوسف با یک کف‌شوی درست وسط حیاط که بی‌بی خیلی وقت‌ها تفاله‌های چای را آنجا خالی می‌کند. صندلی چوبی لهستانی زوار دررفته‌ای هم من کنار در گذاشته‌ام و گاهی در نیمه‌های شب، دور از چشم بی‌بی سیگار بهمن دود می‌کنم. یک بار که فیلتر سوخته‌اش را پیدا کرده بود؛ دو ساعت تمام رفت بالای منبر و موعظه‌ام کرد و آخرش هم گفت سیگار مضر است و هر وقت اوقاتم خوش نبود و خواستم حالم را از عزا دریاورم؛ بنشینم و دل خودش و چند کامی از قلیانش بگیرم. من خیلی وقت‌ها میلم نمی‌کشد که زبان در دهان بچرخانم و چیزی بگویم و گرنه مجدداً تکرار می‌کردم که «یک وعده قلیان با بسته‌ای سیگار برابری می‌کند و من فعلاً قصد خودکشی ندارم که عادت‌های گه‌گذار شبانه‌ام را از سیگار به قلیان تغییر بدهم!»

بی‌بی ساده است؛ اما گمان می‌کنم شاید از قصد خودش را می‌زند به سادگی، به این‌که زبانم را به توضیح واضحات باز کند و تنها من حرف بزنم و متکلم‌وحده باشم؛ اما من هم برای هر چیزی زبان به توضیح باز نمی‌کنم. فقط مسائل مهم و اساسی را... مثل این‌که هندزفری‌ام را این بار کدام سوراخ و سنبه‌ای قایم کرده و یا دیگر شکلات تلخ‌هایم را بر ندارد حرارت بدهد، به آن شکر اضافه کند و آخر سر هم شکلات‌های بدریخت و بدقواره شیرین را شب‌ها از یخچال بیرون بکشم و با آشغال‌های خانه بیندازم در زباله‌دان سر کوچه! من تنها برای حرف‌های مهم و پراهمیت دهان باز می‌کنم.

برگه‌های رنگی کوچک را از روی زمین جمع می‌کند و تمامشان را داخل تنگ برمی‌گرداند. آن را گوشه آشپزخانه کنار خمره سفالی

فصل اول ♦ ۹

ترشی می‌گذارد و دست به زمین می‌زند و یا الله‌گویان تن سنگینش را بلند می‌کند. دامن چند لایه‌ی گل‌دار آبی رنگش که لبه‌های آن با نوار سیاه دوخته شده؛ چین می‌خورد و با قدمی که برمی‌دارد؛ در هوا موج می‌گیرد. پیراهن چیتش زرد رنگ است و بلندی‌اش تا روی زانو می‌رسد و دو طرفش به اندازه یک وجب چاک خورده. همیشه لباس محلی و سنتی می‌پوشد، آن هم نه لباس محلی شهر خودش، لباس سنتی شهر حیدر بابا را می‌پوشد. حیدر بابا ترک بود. بی‌بی می‌گوید اولین هدیه‌ای که از حیدر گرفت؛ یک دست لباس محلی رنگارنگ بود با کوزه‌ی کوچک سفالی آب! بی‌بی نسل اندر نسل گیلانی است و سه فرزندش دو رگه گیلک و ترک!

- بازی دیگه کافیه، چاییتو که خوردی؛ این بساط رو جمع کن و برو بخواب. فردا باید صبح زود برم تره‌بار چند کیلو سبزی خورشتی بگیرم. امروز آخرین بسته بود که استفاده کردم!

هن‌هن‌کنان از آشپزخانه خارج می‌شود. می‌رود نخ دندان بکشد و دستانش را کرم مالی کند و بعد از تعویض لباس با زمزمه شعر ترکی زیر لب، برای خود قصه بخواند تا خواب به سراغش بیاید و چشمانش را ببندد.

به بساط رنگینمان نگاه می‌کنم. هر شب بازی جدیدی راه می‌اندازد و امشب از هیچی و پوچی رسیدیم به بازی ابداعی جمله‌سازی! بازی‌ای که سال‌ها پیش در اروپا مکتب شعری به اسم دادائیسیم بود. اسم بازی را گذاشتیم دادا و به جای آن‌که کلمات را از روزنامه یا مقاله‌ای جدا کنیم؛ نصف کلمات را بی‌بی با خط خوشش نوشت و نصف کلمات را من. در تُنگ شیشه‌ای هم زدیم و همین جمله‌های بی‌معنی، باطل و نامفهوم باعث خنده‌های تمام نشدنی بی‌بی شد. این

۱۰ ♦ حرف آخر

بازی بیشتر از گل یا پوچ یا اسم و فامیل خودمان به او چسبیده بود! بالشتک را کناری می‌اندازم. پاهایم را جمع می‌کنم و ظرف‌های تنقلات را روی هم می‌چینم. آن‌ها را نشسته درون سینک رها می‌کنم. برمی‌گردم و در حیات خلوت را می‌بندم. چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کنم و بی‌توجه به دمپایی‌های مخملی قرمز رنگ کنار ورودی آشپزخانه، پاهایم را روی سرامیک‌های لخت سالن می‌گذارم و روانه اتاق تاریک انتهای راهرو می‌شوم. شب‌های ما در اوج هیاهوی خوشی‌های ساده تمام می‌شود. در فریاد خنده‌ها، اوج شادی‌های بعید، به یکباره فروکش می‌کند و لبخندها خاموش می‌شود. همه چیز سقوط می‌کند و فرو می‌نشیند إلا مغزی که در کله‌هایمان جا خوش کرده. همه جا را هم که فراموشی و خاموشی بگیرد؛ انهدام و زوالی بر افکار مغشوش ما نیست! آن‌ها مدام خاطرات را زیر و رو کرده و زنده می‌کنند. چون علف هرز، سمج و خفه کننده تکثیر می‌یابند و هیچ تصویری از مرگ آن‌ها در ذهن نیست. اندیشه‌ها هیچ وقت نمی‌خوابند!

فصل دوم

رها می‌گوید من مرموز و خوددارم. گاهی هم از بس بی‌حرفم خیال می‌کند لالم و خیلی وقت‌ها هم حضورم را فراموش می‌کند؛ اما الان نه، می‌داند که کنارش هستم و پا به پایش قدم برمی‌دارم که این‌طور روی دور تند افتاده و پرچانگی می‌کند. رها دوست خوبی است؛ اما گاهی یادش می‌رود بپرسد که مایلم گوش‌هایم با حرف‌های آبکی‌اش پر شود یا نه! او بدون نظرخواهی تمام اتفاق‌های هر روز خانه و محل کارش را برایم شرح می‌دهد. از اخراج شدن آقای پیرزاد کارمند شرکتشان و آبدارچی‌ای که به جای آقا وحید آمده تا ابروهای هاشور شده‌ی مادرش که پدرش زیاد از آن خوشش نیامده و من نگفته چرایش را می‌دانم، چون ابروهای طبیعی فرشته خانم و سادگی و بی‌ریایی او بیشتر به دل همایون خان می‌نشیند تا بزک و دوزکش و او دوست دارد همسرش همیشه بوی عطر مریم بدهد تا این‌که ماه به ماه مارک عطرها را فرانسوی‌اش را عوض کند!

رها مثل بی‌بی زیاد حرف می‌زند و البته به لطف زیاده‌گویی‌اش اغلب حرف‌ها یادش می‌رود؛ اما من از آن روزی می‌ترسم که او از خصوصی‌ترین اتفاق‌های همایون خان و فرشته خانم هم چیزی بگوید

۱۲ ♦ حرف آخر

که در آن صورت باید فکری اساسی برای مهر و موم کردن دهان همیشه بازش بکنم.

- کارت تموم شد؛ منتظرم باش!

سر تکان داده و بدون توقف به قدم‌هایم سرعت می‌دهم. فاصله چندانی نگرفته‌ام که دوباره صدایش بلند می‌شود:

- نری‌ها! صبر کن پیام دنبالت، می‌خوام یه سر به بی‌بی بزنم.

رها از آن دخترهای بیست و شش ساله‌ای است که گاهی چهل ساله می‌شود و گاهی پانزده ساله. من هر سه رها را مثل کف دستم می‌شناسم و گمان می‌کنم قسمت بزرگی از او را می‌فهمم؛ اما او از پس من بیست و هفت ساله بر نمی‌آید. او می‌گوید من مثل پیرزن‌های اعصاب‌خردکنی هستم که به جای نق و نوق کردن؛ سکوت می‌کنند و نمی‌گویند دردشان چیست. او از سکوتم بیزار است و من دردی ندارم که بگویم!

سر به زیر درختان کنار خیابان را می‌شمارم. از شرکت ساختمانی پدر رها تا رسیدن به مشاور املاک حاج سیروس، چهل تا درخت فاصله است. به چهلمین درخت که رسیدی؛ همان جا سردر بزرگ دفتر مشاوره‌ی املاک او را زده‌اند! یک مغازه دو دهنه که بعضی روزها داخلش پرنده هم پر نمی‌زند. فقط حاج سیروس پشت میز چوبی قدیمی‌اش می‌نشیند و با حسین آقا بازنشسته‌ی آموزش و پرورش صبح تا شب اختلاط می‌کند. روزهایی هم که حسین آقا نمی‌آید مجبور است برود جلوی پیرایش فرشاد، با او سر قرمز و آبی کری بخواند. کاری که همه مشغولش هستند... کری خواندن! دو قدم مانده، سعید با شیشه پاک‌کن مغناطیسی که مخصوص خودش است، جلو می‌آید و در شیشه‌ای بنگاه را باز می‌کند. لبخند پر انرژی همیشگی‌اش را می‌زند

و می‌گوید:

- صبح به خیر خانم خجسته!

لب‌های کش آمده‌ام جوابش می‌شود. سیروس خان چای نه چندان خوش رنگی از چای‌ساز می‌ریزد و سرش را بلند می‌کند. او هم لبخند گرمی به رویم می‌پاشد.

- دیر کردی!

- ببخشید!

نمی‌گویم که خواب مانده‌ام. نمی‌گویم که بی‌بی صبح خروس خوان، شال و کلاه کرده رفته تره‌بار سبزی بخرد و من به امید او خواب مانده‌ام. پشت میز که چوب بلوط سفید رنگ است، جای می‌گیرم. میز فرسوده است و رنگش به زردی می‌زند. صندلی هم که یک ماهی می‌شود پایه‌اش شکسته و مجبورم روی صندلی پلاستیکی انتظار بنشینم. حاج سیروس دو هفته است که می‌خواهد یک صندلی اداری برای پشت میز من بگیرد و میز را هم دوباره رنگ کند؛ اما سعید می‌گوید این کار اشتباه است. چرا که میز چند ماه دوام نمی‌آورد و مجبور است مجدداً رنگ را نو کند. سعید پیشنهاد داد تمام میز و صندلی‌های قدیمی و خراب را بدهد سمساری و دو دست میز تر و تمیز و شیک اداری بگیرد و بگذار اینجا. می‌گوید این روزها همه عقلشان به چشمشان است و دوست دارند از مغازه‌ها و پاساژهای لوکس و شیک خرید کنند. ماشین عروسی‌شان را می‌دهند گل‌فروشی‌های بزرگ و معروف گل‌آرایی کنند و به آدم‌هایی که لباس‌های برند و مارک می‌پوشند بیشتر احترام می‌گذارند. می‌گوید حتی این فرشاد پیرایشگر هم به خاطر خودش و مغازه‌اش است که مشتری ندارد و هر روز مگس می‌پراند و برگه‌های پیش‌بینی پر می‌کند

که میلان می‌برد یا آرسنال. می‌گویند اگر او هم مثل همکارهای دیگرش لباس فرم مخصوص می‌پوشید و به جای عکس میلاد پسر بزرگش با آن مدل موهای عقابی، به روز می‌شد و امکانات داخلش را نو و لوکس می‌کرد؛ هم جوان پسندتر می‌شد و هم مشتری داشت! حاج سیروس اما گوشش بدهکار نیست. می‌گوید خرید و فروش خانه چه ربطی به شیک و پیکی دارد؟! مردم با فلاکت و بدبختی دنبال سقفی برای بالای سرشان می‌گردند و با میز و صندلی‌های شکسته ما کاری ندارند. با این‌که حرف‌های حاج سیروس درست و کاملاً به‌جا است؛ اما باید این را هم در نظر گرفت که روی مد بودن و دیده شدن، امروزه از نان شب هم واجب‌تر شده. کم نیستند کسانی که تنها به مارک و ظاهر آدم نگاه می‌کنند و پذیرفته شدن از طرف هر جمع و گروهی در گرو اسکناس‌های جیب و پوسته ظاهری آدم‌ها است. این روزها کسی با خودت و درونت کاری ندارد و با مفاهیم چون خرد و فراست و شعور بیگانه است. اکنون روزگار لباس و گوشی‌های مارک... خانه‌هایی با مترژهای وسیع و ماشین‌های لوکس است و چهره‌هایی که روز به روز با معیار و فاکتورهای زیبایی و جذابیت تغییر می‌کند! در این روزگار دیگر فرهنگ پز دادن و مارک پوشیدن جا افتاده و همه‌گیر شده و چه‌قدر تلخ و دردناک است اعتراف این حقیقت که امروزه ارزش‌ها و باورهای گذشته کم‌رنگ شده و تغییر کرده و میز و صندلی‌های کهنه این بنگاه که نشان عقب ماندگی است، ما را به جایی نمی‌رساند!

سیستم مقابلم را روشن می‌کنم و تا بالا آمدن ویندوز نگاهم را به بیرون می‌دهم. سعید با وسواس خاصی شیشه پاک‌کن را در یک جهت می‌کشد. او به تمیزی شیشه‌های بنگاه، زیادی حساسیت نشان می‌دهد.

البته از وقتی که شیشه پاک‌کن مغناطیسی خریده، کمی احساس رضایت می‌کند و دیگر روزنامه‌های بنگاه از دستش در امان می‌مانند. او پسر خواهر حاج سیروس است و تقریباً همه‌کاره‌ی مشاور املاک. تا دیپلم درس خوانده و بعد از آن آمده زیر دست دایی‌اش تا پول در بیاورد. پسر بیست و پنج ساله‌ای که جمله را به زحمت و با چندین غلط املائی می‌نویسد؛ اما مهم‌ترین فاکتور موفقیت را دارا است. او قدرت فن‌بیان بالایی دارد و به طرز باور نکردنی، استعداد متقاعد کردن در وجودش نهفته است. قانع کردن دیگران برایش عین آب خوردن است! اینجا کم و بیش مشتری دارد؛ اما محال است کسی وارد بنگاه بشود و دست خالی برگردد. در رفتن از دست این پسر سبزه‌رو با چشم‌های قهوه‌ای روشن و لب‌های باریک امکان ندارد! همیشه لباس‌های مارک می‌پوشد. عطرهای اصل استفاده می‌کند و سر و صورت و موهای آنکادر شده‌ی زیبایش، مطمئناً کار فرشاد پیرایشگر نیست! سعید با مدرک دیپلم برق مسئول متقاعد کردن مشتری است، من با مدرک لیسانس حقوق، مسئول تنظیم قراردادها و کارهای اداری مربوطه و حاج سیروس نیز با مدرک پنجم ابتدایی زمان قدیم، مسئولیت خطیر نظارت، عوض کردن حال و هوای بنگاه و روحیه‌بخشی با نقل خاطراتش را به عهده دارد!

چشمان سعید مچ نگاه خیره‌ام را می‌گیرد. سرم را برمی‌گردانم و به سیروس خان خیره می‌شوم. مرد شصت ساله‌ای که با توجه به سنی که پشت سر گذاشته، به طرز عجیبی جوان مانده. فکر می‌کنم از تاثیرات خنده و حس شوخ‌طبعی‌اش باشد. می‌گویند خنده بر هر دردی دواست، لابد برای پیری هم تاثیر دارد که حاج سیروس این‌طور کیفور و سرزنده مانده! حاج سیروس شکم برآمده‌ی کوچک و موهای کم

پشتی دارد! همیشه از کلاه کپ تخت طوسی رنگ که می‌گوید اصل انگلیس است، استفاده می‌کند. کلاه بهاره است؛ اما او هر چهار فصل آن را روی سرش دارد، با جلیقه‌ای هم‌رنگ کلاهش و زیاد فرقی نمی‌کند پیراهن چه رنگی بپوشد؛ کلاه و جلیقه‌اش همیشه به تنش است! ویندوز سیستم بالا می‌آید. وارد گوگل می‌شوم و سرچ می‌کنم «تاثیرات لبخند در جوان‌سازی» انتظار داشتم موضوعاتی از خنده و خندوانه بالا بیاید؛ اما همه مطالب صفحه از لیفت و بوتاکس و هایفو تراپی پوست است که هیچ از آن سر در نمی‌آورم. منصرف می‌شوم. صفحه را می‌بندم و نتیجه می‌گیرم لبخند هیچ تاثیری نه در جوان‌سازی دارد و نه در دردهای دیگر!

در شیشه‌ای باز می‌شود و حسین آقا با همان صورت همیشه شش تیغ شده‌اش و کت و شلوار مرتب و بوی عطر ملایمش داخل می‌آید. من به احترامش بلند می‌شوم و حاجی سر برایش تکان می‌دهد و سلام بلند بالایی می‌گوید. حسین آقای طبق عادت روی صندلی کنار کاج مطبق جای می‌گیرد تا فضای بیرون و کوچه و خیابان را راحت بتواند دید بزند. به محض نشستن بحثشان شروع می‌شود، آن هم از علی آقای پیر که چند روزی است بیماری‌اش عود کرده و زمین‌گیر شده و زنش خسته از غرغره‌هایش دیگر به او نمی‌رسد و احتمال می‌دهند همین روزها سرش را زمین بگذارد! باید از اتفاقات این بنگاه سریال یا برنامه‌ی تلویزیونی زنده‌ای ساخت که هر صبح ساعت نه به بعد پخش بشود و اسمش را هم بگذارند «اینجا همه چیز در همه». گفتگوی‌های تخصصی حاج سیروس و حسین آقا دیدن دارد. می‌خواهم سرچ کنم منظور از اصطلاح «سر زمین گذاشتن» چیست که با فکر جواب‌های احتمالی گوگل باز منصرف می‌شوم و سعی می‌کنم یک‌جوری امروزم

را هم به پایان برسانم. دوباره نگاهم سمت سعید کشیده می‌شود که با نیش باز به صفحه گوشه‌اش خیره شده. آرام آرام سمت پایین خیابان سرازیر می‌شود و من هنوز به «سر زمین گذاشتن» فکر می‌کنم. علی آقا دو ماهی می‌شود که مریض است و سرش روی زمین، اما همه منتظر رفتن نفس و بسته شدن چشمانش هستند. آدم‌هایی که سرشان را روی زمین گذاشته‌اند، زیاد هم مرده به حساب نمی‌آیند. مثل علی آقا و خیلی‌های دیگر! بعضی آدم‌ها به علت بیماری می‌میرند. بعضی در سوانح و بعضی هم در خودکشی اما یک سری آدم‌ها هم گاهی زنده زنده می‌میرند. مثل این می‌ماند که چشمانت باز باشد و دنیا را بدون هیچ دردی ببینی. نفس هم بکشی؛ اما طعم هیچ چیزی را درک نکنی. یک‌جور بی‌حسی مادام‌العمر، نوعی مرگ تدریجی تلخ!

کل روزم با حرف‌های حاج سیروس و حسین آقا و عکس‌های اینستاگرامی سعید و روش و راهکارهای او برای جذب فالور تمام می‌شود. رها خیلی زود دنبال می‌آید. صدای بوق ماشینش را درمی‌آورد و منی که با خداحافظی از بنگاه خارج می‌شوم.

تا رسیدن به خانه موسیقی پخش می‌شود و داد و حنجره پاره کردن‌های خواننده‌ی محبوب رها، پرده گوشم را به لرزه درمی‌آورد. رها اعتقاد دارد صدای نخراشیده او عجیب با روح و روانش بازی می‌کند! آخرین بار دو هفته پیش بود که طاقتم سر آمد و صدای خواننده را بریدم و سیدی را از شیشه‌ی باز ماشین به خیابان پرت کردم؛ اما رها در کمال خونسردی و در برابر نگاه متعجبم، با لبخند اعصاب‌خردکنی سیدی دیگری از آن خواننده داخل دستگاه گذاشت، صدا را بالا برد و سرعت ماشین را زیاد کرد. از همان روز بود که تصمیم گرفتم مثل صدها چیز تحمیلی دیگر، به صدای خواننده محبوب

رها نیز عادت کنم! وقتی راه فراری نباشد؛ هیچ چاره‌ای نیست جز عادت و وفق دادن خودت با هر شرایطی!

وارد شدن ماشین بزرگ و لوکس رها در این محله از آن اتفاقات مسرت‌بخشی است که هر چند روز یک بار رها تکرارش می‌کند، چون این‌طوری نگاه غضب‌آلود گلاب خانم به ریخت نحسم نمی‌افتد و چشمان من هم به جمالش منور نمی‌شود!

وارد کوچه که می‌شویم سر و صدای بچه‌های فوتبالی محله می‌خوابد. دروازه گل کوچکشان را با اکراه برمی‌دارند و محترمانه به ماشین رها راه می‌دهند. نگاه‌های خیره‌شان تا چند دقیقه بعد هم روی ماشین سنگینی می‌کند. عرشیا پسر فاطمه خانم هفته گذشته به دوستانش قول داد که تا بیست و پنج سالگی یکی مثل همین ماشین رها را داشته باشد. آرش پوزخند زد و گفت نمی‌شود مگر این‌که بخواهد دزدی کند. گفت همه پولدارهایی که ماشین‌های آن‌چنانی دارند یا دزدی کردند یا مال کسی را خوردند و با زور بازو نمی‌شود پولدار شد. رها متعجب نگاهش را به چشمان من دوخته بود و من شرم‌زده و متأثر در خانه را باز کرده و او را داخل حیاط هل داده بودم تا بیشتر از این آرش حرف‌های خانه‌شان را در کوچه جار نزنند.

من اینجا معروفم؛ اما محبوب و خوش‌نام نه! بدنامی و ناخلفی‌ام شهره عام و خاص است. از نااهلی و فاسدی‌ام هم که بگذریم من اینجا نحسم و هیچ‌کدام از اهالی محل حاضر نیستند چشمانشان به رویم بیفتند؛ اما نمی‌دانم چرا هر بار که خیابان را به سمت کوچه می‌پیچم، چندین سر و چشم اتوماتیک‌وار بالا می‌آید و نگاه‌های تیز و برنده‌شان من را تا خانه بی‌بی همراهی می‌کند. البته مردها بنا به فکری که از ذهنشان عبور می‌کند با ملایمت برخورد می‌کنند؛ اما امان از زنها!

هنگام غروب معمولا از مرضیه خانم همسایه پشتی گرفته تا همین گلاب خودمان که همسایه روبه‌روی‌مان است، کنار در گل‌کاری شده شهلا خانم که سکو دارد؛ میزگردی برای خودشان تشکیل می‌دهند. من هم همیشه تیترا خبرهای روزشان هستم. ساعت ورود و خروج، بی‌اعتنایی‌ها، پوشش و لباسم که در نظر آن‌ها زیادی نامتعارف است؛ از خبرهای داغ میزگردی آن‌ها است.

بی‌بی شیر آب حیاط را روی سبزی‌هایی باز می‌کند که درون لگن بزرگ پلاستیکی ریخته. می‌خواهد فعلا سبزی‌ها خیس بخورند و بعد آبکش کرده و بگذارد تا چند ساعت آبش کشیده شود. آخر شب هم احتمالا خرد می‌کند! رها با سینی چای از چهار پله حیاط که دو طرفش نرده‌های فرفورژه خورده؛ پایین می‌آید و روی آخرین پله کنارم می‌نشیند. بی‌بی شیر آب را می‌بندد و به زحمت کمر راست می‌کند. با دیدن سینی چای لبخند می‌زند.

- دست درد نکنه، الان چایی می‌چسبه!

رها از کشمش‌های درون ظرف چندتایی در دهان می‌اندازد.

- همین کار رو ما هم می‌تونستیم بکنیم، کاری نداشت که!

بی‌بی دامن لباسش را جمع می‌کند و روی چهار پایه کوتاه مقابلمان می‌نشیند.

- شما تا بیاین به خودتون بجنبین صبح شده و اذان رو هم گفتن.

دختر هم دخترای قدیم! زبر و زرنگ و کاری بودن. از خروس خون تا خود شب از اینور به اونور می‌پریدن.

قندی در دهان می‌اندازد و دستش برای گرفتن چای پیش می‌آید.

- تو کار یدی شماها تنبلین. با این‌که یه کار کوچیک‌تون سه ساعت

طول می‌کشه؛ ولی اونم درست و درمون انجام نمی‌دین!

۲۰ ♦ حرف آخر

بزرگ‌ترین استکان چای را به بی‌بی می‌دهم. رها دو دستش را به پله پشتی تکیه می‌دهد و با دلخوری تصنعی می‌گوید:
- شرمنده کردین ما رو بی‌بی! واقعا ممنون از این همه تعریف و تمجید! با این اوصاف یعنی ما کشکیم دیگه؟ فقط یه مصرف کننده بی‌مصرف!
بی‌بی درحالی‌که جرعه‌ای از چای‌اش را می‌نوشد؛ تک خنده‌ای بیرون می‌دهد.

- نه جانم، شما به جای دست و پا، عقلتونو به کار می‌ندازین، البته اونم نه همه‌تون ولی یه عده هم مثل خودت هستن که نمی‌تونن یه چایی دم کنن؛ ولی چندین کارگر زیر دستشون کار می‌کنن و چندین شرکت رو می‌گردونن. همین دختر آقا کمال، مهندس... مرکز خریدی که اون طرف خیابون می‌سازن دست دختر آقا کماله. می‌گن مهندس پروژه است!

این بار حرف‌های بی‌بی به دل رها می‌نشیند که با غرور سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خوب گفتم بی‌بی. ما درسته که ملاقه و جارو دست نمی‌گیریم ولی خدایی عقلمون دو برابر دست و پامون کار می‌کنه. بابا تو شرکت عین چی ازم کار می‌کشه! می‌گه تو مثل پسر نداشته‌م هستی، باید عوض سه پسری که می‌خواستم ولی خدا کم لطفی کرده و نداده؛ کار کنی. یکی هم نیست بگه آخه مرد مؤمن، تاوان کم لطفی خدا رو هم من بدبخت باید بدم؟!

بی‌بی بلند می‌زند زیر خنده و رها دوباره داغ دلش تازه می‌شود.
- خدایی قد بلند و چهار شونه‌م نیستم که بگم همایون خان هر بار با دیدن شکل و شمایلیم فیلس یاد هندوستان می‌کنه... من نحیف و سه

فصل دوم ♦ ۲۱

سانتی چه تناسبی با اون مرادی سیبیل کلفت دارم که دستور می‌ده باید پا به پای مرادی برم سر ساختمونا و هم‌زمان روی چهار تا پروژه نظارت کنم!

بی‌بی همچنان ریسه می‌رود و من که گوشم از این حرف‌ها پر است؛ سرم را می‌اندازم پایین و نگاهم می‌رود دنبال مورچه‌ای که سعی می‌کند دمپایی لانگشتی‌ام را دور بزند. بی‌بی می‌گوید مورچه جزو سه حشره تلاش‌گر و خستگی‌ناپذیر دنیا است که در قرآن هم اشاره‌ی خاصی به آن شده و من فکر می‌کنم چهارمین موجود خدا هم حتما رها است با این غرهای تمام نشدنی‌اش!

- بی‌بی دیگه تصمیمو گرفتم، می‌خوام شوهر کنم. این همایون خان دست از سرم بر نمی‌داره مگه این‌که یه قهرمان سوار بر اسب سفید پیدا بشه و منو از دست شرکت، کار و پروژه راحت کنه!

- شوهرم کنی همچین بیکار نمی‌شینی کنج خونه، خونه‌ی شوهر هم بشور و بساب و پخت و پز داره مادر!

- بی‌بی پس شوهر می‌کنم برای چی؟! دنده‌ش نرم خودش برام کار می‌کنه یا همراه خودش خدم و حشم میاره! من دیگه دوره بازنشستگی‌مه، باید پا روی پا بندازم و به افق‌های دور خیره بشم.

بی‌بی استکان خالی را دستم می‌دهد و دست به زانو بلند می‌شود تا یک بار دیگه آب لگن را عوض کند:

- افق‌های دور شما یعنی تن‌آسایی، درسته جانم؟ از شوخی گذشته باید یه فکری به حال ترشیدگیتون بکنین. نه مامانت و نه من دبه ترشی به قد و قواره شماها نداریم! من هم‌سن شما بودم یکی و دوجین بچه دورمو گرفته بود. با شما هم هستم نگارا خانم. الحمدلله صدامو که می‌شنوی؟

۲۲ ♦ حرف آخر

مورچه، دمپایی‌ام را دور می‌زند و موفقیت‌آمیز رد می‌شود و من فکر می‌کنم حرف‌های بی‌بی هر چه‌قدر هم که جدی باشد باز طعم شوخی می‌دهد. اصلاً بی‌بی حرف جدی نمی‌زند.

سرم را بالا می‌آورم. رها سرش را در گوشم فرو می‌برد.

- ماشاالله به بی‌بی و حیدر بابا، یکی و دوجین؟!

- چی داری پیچ‌پیچ می‌کنی دختر؟

رها گردن عقب می‌کشد و سر بالا می‌اندازد.

- هیچی، داشتم دنبال دبه ترشی می‌گشتم.

بی‌بی ابرو درهم می‌کشد و آستین بالا می‌زند.

- دبه ترشی؟ اونم تو گوش نگارا؟

رها تنها لبخند مسخره‌ای می‌زند و سر تکان می‌دهد. استکان‌ها را جمع می‌کنم و درحالی‌که سمت خانه می‌روم خطاب به رها زمزمه می‌کنم:

- نگرد نیست!

- پس باید به فکر شوهر باشی.

شانه بالا می‌اندازم:

- از سر من گذشته، من یه بار به خاک سپردمش.

استکان‌ها را آب می‌کشم و در آب‌چکان می‌گذارم. لیوان آخری را قبل از گذاشتن پر از آب می‌کنم و یک نفس بالا می‌کشم. یک‌هو بالا کشیدن خوب است. بعضی کارها آرام و پیوسته پیش نمی‌رود و عذاب‌آور است، باید یک‌باره کارش را تمام کنی. مثل دررفتگی دست و پا می‌ماند. باید دندان روی جگر بگذاری، خودت را سفت نگه‌داری و یک‌باره استخوان را جا بیندازی و برای همیشه از دردش، جانت را آسوده کنی! دردهای من اما این‌گونه هم تسکین نیافتند. ترس‌هایم

فصل دوم ♦ ۲۳

هنوز به همان قوت خود پابرجا هستند و روش غرقه‌سازی طبیعی و واقعی هم که زمانه برایم اجرا کرد، کارساز و اثربخش نبود. این روش در علم روانشناسی برای از بین بردن اضطراب‌ها و موقعیت‌های ترس‌آور به کار می‌رود. خاموشی اجباری! من از تنهایی می‌ترسیدم، از طرد شدن می‌ترسیدم، از زندگی خالی می‌ترسیدم و روزگار ترس‌هایم را به سرم آورد. یک روز تنها شدم، یک بار طرد شدم و چندین سال است که زندگی خالی دارم! حالا باید از هیچ‌کدام نترسم. خودم با گوشت و پوست و استخوانم درکش کرده‌ام و ترس‌هایم باید می‌ریخت؛ اما نمی‌دانم بدشانسی است یا چیز دیگر که این‌طور نشد! از غلط و درستی‌اش بی‌اطلاعم؛ اما شنیده‌ام برای خلاصی از درد و ترس آن را باید یک نفس بالا کشید و خورد. یا می‌میری و تمام می‌شوی یا زنده می‌مانی و با تنی جدید و مقاوم فردایت را شروع می‌کنی. نمی‌دانم... شاید من هم قوی شده‌ام و خودم خبر ندارم!

فصل سوم

- بپریم... بپریم؟

- دیوونه شدی دختر؟ بیا پایین تا آبرومونو به باد ندادی!

- آبروی تو با پریدن من به باد می‌ره؟

کلافه از سرکشی‌هایم، دستش را به ریشش کشید و نگاهی به

اطراف انداخت:

- نگارا بیا پایین، خوبیت نداره عزیز من!

لبه‌های چادر سیاه و ضخیم را از هم باز کردم و در مسیر باد،
میان انگشتانم محکم نگه داشتم. لجبازی در کار نبود. یکجور حرص

و غضب، آن هم وسط روزی خوب و در حین گشت و سیاحت بود!

- بابا می‌گه آبروم میون این چادره... مهرباب راست می‌گه؟ یعنی الان

که چادرمو باز کردم؛ آبرومم داره می‌ریزه؟

چادر در دست باد رقصید و موج گرفت. او با اخم هر دو دستش را

به کمر زد.

- لا اله الا الله، اون چادرو ببند نگارا... کافیه دیگه، بیا... باید برگردیم!

قدمی به جلو برداشتم و کنار آبشار و روی تخته سنگ بزرگی

ایستادم. غروب بود و خورشید کم‌کم در افق آسمان فرو می‌رفت.

صدای آبخار در گوشم بود و نگاه اخم‌آلود مهراب چند قدم پایین‌تر از من دودو می‌زد:

- مهراب همچین بگی نگی شبیه بابامی. خط فکریتون یکیه، به نظر من دیگه وقتشه این تعصبات بی‌جا رو بذارین کنار!

سرش را با تأسف نسبت به حرف و خواسته‌ام تکان داد. با احتیاط از روی سنگ‌ها گذشت و به تخته سنگی که مقتدرانه روی آن ایستاده بودم، نزدیک شد. پیش آمد و بازویم را میان دستی که دور مچش تسبیح عقیق سرخی پیچیده بود، جای داد.

- فعلاً آروم بیا پایین، بعد راجع بهش حرف می‌زنیم!

در نظر خودش همین کار در این شرایط، یعنی او فهم است و موقعیت را بهتر از من می‌تواند بسنجد؛ اما من هم برای اثبات نظرم کاری باید می‌کردم. با کمک دستانش از روی سنگ‌های ریز و درشت پایین رفتم.

- دوره تحجر گذشته و عقاید شما دیگه پوسیده. یعنی چی که دختر نباید بلند بخنده و صداس دربیاد؟! چرا نباید تنهایی جایی بره و بی‌چون و چرا به مصلحت‌اندیشی و تصمیمات به ظاهر خیرخواهانه بزرگ‌ترا گوش کنه و سر تکون بده؟

چیزی نگفت. شاید این بار هم می‌خواست بزرگوارانه بگذرد و به حرف‌هایم اهمیت ندهد. تا راه اصلی و جاده هموار هدایتم کرد. بازویم را از میان دستش آزاد کردم و او نگاه سرزنشگرش را به چشمانم دوخت.

- نگارا بعضی وقتا واقعا نمی‌فهمم چی می‌گی! این چه کارهاییه که می‌کنی آخه عزیز من؟!

کش چادرم را روی سرم درست کردم. از او رو گرفتم و با

لبولوچه آویزان و ناخشنود سمت ماشین پارک شده رفتم.

- چیز تازه‌ای نیست، تو بیشتر وقتا حرف منو نمی‌فهمی!

قبل از آن‌که به ماشین برسم، دستم را گرفت.

- صبر کن ببینم، منظورت چیه؟

نگاهم را از صورت جدی و دهانی گرفتم که آماده نصیحت بود و به

پیراهن چهارخانه سرمه‌ای رنگش خیره شدم.

- منظورم اینه این‌قدر آبروتو به لباس‌ها و رفتار من سنجاق نکن! من

باهات ازدواج نکردم که صرفاً نشان آبروی تو باشم. این‌قدر به من و

زندگیم سخت نگیر مهرباب. به خدا منم همون خدایی رو می‌پرستم که

تو می‌پرستی، منم برای همون خدا بندگی می‌کنم! چرا داری مثل بابام

رفتار می‌کنی؟

گردنش را پایین گرفته و ناامیدانه خیره‌ی چشمانم بود. بعد از

لحظه‌ای سکوت، در را برایم باز کرد و خودش از سمت دیگر داخل

ماشین جای گرفت. سعی کرد مثل گذشته خونسرد جوابم را بدهد؛

اگرچه گاهی صدایش بالا هم می‌رفت.

- من مثل بابات رفتار نمی‌کنم. اگه به این عقاید می‌گی پوسیده؛ قبول!

من خرافاتی و تعصبی؛ ولی همه‌ش به خاطر اعتقادات دینی و مذهبی

نیست، من خوشم نمی‌آد زنم جوری بگرده و رفتار کنه که چشم

نامحرم دنبالش باشه، دلم نمی‌خواد کسی جز من خنده‌هاتو ببینه، این

کجاش سخت‌گیریه؟ به حجم و اندازه عشق من می‌گی تعصبات

بی‌جا؟!

شیشه را پایین دادم و آدامس دهانم را بیرون پرت کردم. طعم نعناع

مزخرف بود!

- اینی که می‌گی اسمش غیرته! منظور منم غیرت نیست، خودت

می‌دونی دارم از چی حرف می‌زنم.

شاید دست خودش نبود که صدایش تا این حد بالا رفت:

- نه نمی‌دونم تو بگو! منظورت دقیقاً چیه؟

مهراب تنها ظاهر احکام دین را می‌دید و تنها واجبات و مستحبات را به جا می‌آورد، بدون آن‌که آگاهی درستی از این اعمال داشته باشد و به چنین مردی چطور می‌گفتم که مقدس‌مآب است؟! اما خواسته یا ناخواسته بحث باز شده بود و باید چیزهایی را دوباره تکرار می‌کردم: - منظورم خیلی واضح، من این نوع پوشش رو انتخاب نکردم. منم دلم می‌خواد با آدمای اطرافم با هر نوع پوشش و عقایدی که دارند آشنا بشم و رفت و آمد کنم. دلم می‌خواد اون کاری رو که ازش لذت می‌برم انجام بدم. منم دوست دارم برم کلاس موسیقی و... - آها پس اینو بگو! همه این حرف‌ها فقط به خاطر اون کلاس موسیقیه که نذاشتم بری، آره؟!

نامیدانه دست به سینه زدم و نگاهم را به جاده دوختم.

- اشتباه می‌کنی... خودم می‌دونم که استعداد ندارم، به خاطر همین نخواستم وقتمو پای کلاس موسیقی تلف کنم؛ اما حرف من مخالفت‌های تو و باباست. حرفم سر اون قشقرق و جار و جنجالیه که به پا کردین... مهراب چشمانو باز کن، جامعه رو ببین، همه چیز تغییر کرده. همه دارن پیشرفت می‌کنن، دارن به روز می‌شن. برای زندگی کردن تو این دوره و زمونه، برای عقب نموندن، ما هم باید یه حرکتی بکنیم یا نه؟

پوزخند تلخی زد.

- بله آدم‌ها دارن به روز می‌شن. دارن عقب موندگیشونو از کشورهای دیگه جبران می‌کنن، اونم با حراج تن و بدنشون، با پا گذاشتن رو اعتقادات، عقاید و فرهنگشون.

به طرفم برگشت و سردی نگاهش را به چشمانم دوخت.
- می‌خوای هم‌رنگ جماعت کوتاه‌فکر بشی تا عقب نمونی؟ این‌طوری
می‌خوای پیشرفت کنی؟

همیشه بحث را به اینجا می‌کشاند. من از سخت‌گیری‌های بیش از حد
می‌گفتم و او از عریانی و زیر پا گذاشتن دین و قرآن. من از افراط و
تفریط پدرم در تربیت می‌گفتم، آخر کدام کاری با زور، اجبار و تحمیل
پیش رفته که هم‌سرم، پدرم و امثال آن‌ها این روش را در پیش
گرفته‌اند. آدم‌هایی مثل مهراب که چیزی از اعتدال نمی‌دانند خدا را
چماق به دست به ما شناسانده‌اند که بالای سرمان ایستاده تا دست از
پا خطا نکنیم!

نگاهم را سمت بیرون برگرداندم و ترجیح دادم سکوت کنم تا مثل
دفعات گذشته بحث به جای باریکی نکشد که آخرش به آنجا برسیم که
خدایمان با هم فرق دارد! مهراب مرد خشک و متعصبی بود. او دوست
داشت من را محدود کند، آن هم نه فقط در پوشش و جامه بلکه در
افکارم و در همه مسائل مربوط به فردی زنده که در اجتماع زندگی
می‌کرد و حق انتخاب داشت. دلیل انتخاب مهراب برای همسری، رهایی
از خشکاندیشی‌های پدرم بود. رهایی از تعصبات و سخت‌گیری‌های
حاج احمد اما بعد از ازدواج بود که به شباهت بیش از حد آن‌ها پی
بردم. خانه مهراب هم قوانین به مراتب سخت‌تر خودش را داشت و
وضع همانی بود که در خانه حاج احمد دچارش بودم! با مهربانی‌هایی
که به من و زندگی‌ام تزریق می‌کرد، پشیمانی در کار نبود؛ اما درک
نشدن عقاید و باورهایم برایم سخت بود و این موضوع از همان
ماه‌های اول ازدواج باعث ایجاد فاصله میان من و او شد. بعدها با
گذشت یک سال دل و عقلم مقابل تمام حرف‌ها و اندیشه‌های مهراب
ناخودآگاه جبهه گرفت. این همان دل‌زدگی‌ای بود که در خانه پدری با

آن آشنا بودم. دل‌زدگی‌ای که به مرور تنهایی آورد و ترس‌هایی که همیشه به آن چسبیده بود!

- مهرباب فراموش کن، نباید این حرفو می‌زدم.

- محض رضای خدا نگارا همه حرفاتو بزن و یه باره تمومش کن، من دیگه کشش یه بحث دیگه رو ندارم!

شیشه را پایین دادم. باد به سرعت به صورتم سیلی زد.

- تنها حرف زدن من چه فایده‌ای داره؟ مهم اینه که چه قدر حرفام روی تو تاثیر داره! مهم اینه که به نظر و عقاید احترام بذاری و اجازه بدی خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم.

- تو آخه می‌فهمی چی می‌خوای ازم؟ می‌خوای بذارم لخت بری بیرون؟ می‌خوای اجازه بدم بری تو گروه مسخره پسر داییت و از فردا یه دف بگیرد دستت و دوره بیفتی تو شهر برای مردم دف و دهل بزنی؟!

متعجب به صورت سرخ شده‌اش نگاه کردم. چرا من را نمی‌فهمید؟ از کجای حرف‌هایم چنین برداشتی کرده بود؟ من اسمی از گروه موسیقی پسر دای‌ام آورده بودم؟ اصلا رفتن به آن گروه چه ایرادی داشت؟ با ناامیدی چشم بستم.

- چادر فقط یه حجاب برتره و نپوشیدنش به معنای بی‌حجابی نیست مهرباب! گروه ارسالن دوره می‌افته و دف می‌زنه تا پول دربیاره، تو اصلا می‌دونی این پول خرج کجاها می‌شه؟ می‌دونی با همین دوره افتادن و دف زدن‌ها، پارسال چند نفر زندانی آزاد کردن و از کودکان کار حمایت کردن؟ تو اینا رو می‌دونی و حرکتشونو محکوم می‌کنی؟ دوربرگردان را دور زد. دست آزادش را به صورت سرخش کشید و گفت.

- اصلا من با اونا چه کار دارم، حرکت اونا درست، خدا اجرشون بده!

۳۰ ♦ حرف آخر

ولی این کارها مناسب زن من نیست. می‌خوای از فردا بگن دختر حاج احمد سر و کارش با ابزار لهو و لعبه؟ می‌خوای بگن دختر حاجی ناخلف از آب دراومده؟

دیگر حرفی نمانده بود. من و مهرباب هیچ نقطه مشترکی در این مورد نداشتیم و این بحث به جایی نمی‌رسید. با همه‌ی حال بدم رو برگرداندم و به ترافیک و چراغ‌های روشن شهر خیره شدم. چند سال باید می‌گذشت تا ما به حرف و نظر مشترکی می‌رسیدیم و هم‌عقیده می‌شدیم؟! تا کجا باید حرفم را می‌خوردم تا ناخلف به نظر نرسم؟! دختر حاج احمد و زن مهرباب بودن چرا این قدر سخت و دشوار بود؟! ماشین مقابل آپارتمان متوقف شد و من بی‌حرف پیاده شدم. کلید را از کیف بیرون کشیدم. مهرباب از شیشه باز ماشین صدایم زد.

- نگارا!

با تأخیر رو برگرداندم. دستش را روی فرمان گذاشت.

- چند ساعتی کار دارم. دیر می‌آم!

سر تکان دادم:

- باشه!

- قهری؟

تنها مسئله مهم زندگی‌اش، قهر کردن‌هایم بود. او خوب می‌دانست که باید ناز زن را کشید و به طریقی لبخند را در زندگی جاری کرد، هر چند که آن خنده و شادی ظاهری باشد! لبخند کم‌جانی زدم.

- نه... نیستم!

- تمام؟

کلید را چرخاندم و در باز شد.

- تمام!

مادرم می‌گفت زن باید سیاست داشته باشد. زن خوب، می‌داند کجا

فصل سوم ♦ ۳۱

باید زبان باز کند و چه زمانی دهانش را ببندد. می‌گفت سیاست زن فقط برای تصاحب قلب مرد نیست، اگر زن با درایتی باشد می‌تواند صاحب تمام فکر و اندیشه مرد شود و این یعنی حرف اول و آخر زندگی با افتخار در اختیار زن است!

مادرم از این حرف‌ها زیاد می‌زد؛ اما در واقعیت و زندگی هیچ‌کدام از این حرف‌ها نه به کار خودش آمد و نه به کار من! در واقعیت، همچنان دستور در دست مردهای زندگی‌مان بود و خودمان هم با حرف و اوامر آنها قِل می‌خوردیم و زندگی را پیش می‌بردیم! شاید اشتباه مادر در این بود که هیچ‌وقت رک‌گویی را در زندگی یاد نگرفت و چیزی هم از صراحت بیان و مصمم بودن به دخترش یاد نداد! شاید مادرم به جای این‌که مدام حواسش به پدرم باشد و دستی به تمیزی خانه و زندگی‌اش بکشد، باید بیشتر حواسش به دست‌ان خالی خودش می‌بود! من از زیر دست مادری بیرون آمده بودم که اطاعت بی‌چون و چرا، ویژگی بارز آموزش‌هایش بود و این توجیه تمام بی‌عرضگی‌ها و ناکارآمدی‌های من در زندگی است!

فصل چهارم

- آقای توکلی من گفتنی‌ها رو گفتم، دیگه تصمیم با خودتونه. خدایی نکرده فردا روزی اگه زیر این قیمت رفت، پشیمون شدین و نظرتون عوض شد؛ نگین کوتاهی از من بود!

سعید طبق انتظاری که از او می‌رفت و تجربه سال‌های کاری‌اش آخرین تیرش را هم مصمم، ترغیب کننده و پر قدرت پرتاب می‌کند. جوری حرف آخرش را می‌زند که طرف مقابل اگر مخالف هم باشد؛ به شک می‌افتد. این همان قدرت بیان سعید است. با لبخند فاتحانه پشت میزش جای می‌گیرد. توکلی دستی به سر تاسش می‌کشد و لحظه‌ای خیره خیابان می‌شود. دارد برای فروش دو دو تا چهار تا می‌کند و من فکر می‌کنم فروختن خانه‌ای کلنگی در منطقه‌ای که موقعیت مناسبی ندارد و بدون امتیاز برق، با این قیمت دو دو تا چهار تا نمی‌خواهد. توکلی باید این پیشنهاد را روی هوا بچاقد!

- خانم خجسته؟

نگاهم را از دست‌های گره خورده توکلی به چشمان برق افتاده سعید می‌کشم. با صدای کنترل شده‌ای می‌گوید:
- قرارداد فروش رو تنظیم کنین.

- هنوز که چیزی مشخص نیست!

با اطمینان و غروری که در نگاهش موج می‌زند، می‌خندد:

- می‌فروشه. شما قرارداد رو آماده کنین بقیه‌ش با من!

سعید وقتی می‌گوید بقیه‌اش با من یعنی آن روز قرار است چای با شیرینی دانمارکی بخوریم. یعنی خانه قولنامه می‌شود و آخر ماه هم شیرینی خوبی گیرمان می‌آید. فکر کردن توکلی زیاد طول نمی‌کشد. برمی‌گردد و می‌گوید:

- آقا قبول. زنگ بزن بگو بیاد سر معامله!

سعید با نیم‌نگاهی به من باز لبخند ظفرمندان‌های می‌زند. یعنی دیدی قبول کرد... دیدی من کار بلد هستم! او شماره می‌گیرد و گوشی را دم گوشش می‌گذارد.

- توکلی جان بهترین تصمیم رو گرفتی. خدایی این خونه با اون موقعیت مکانیش بیشتر از این نمی‌رفت. این روزها مشتری دست به نقد رو نباید پروند... الو آقای حسنی...

برگه قرارداد را روی میز می‌گذارم و اطلاعات اولیه را یادداشت می‌کنم. امروز به گمانم از آن روزهای پربرکت باشد. اول صبحی با معامله فروش همه‌مان سر کیف آمدیم. تاریخ امروز را هم می‌نویسم و خودکار را در جا خودکاری فلزی می‌اندازم. صفحه گوشی‌ام کنار دستم روشن و خاموش می‌شود. انگشتم را روی صفحه‌ی قفل می‌کشم و پیام رها را باز می‌کنم «آب دستته بذار پایین و بیا شرکت!» تایپ می‌کنم: «کار دارم نمی‌تونم.» از جا بلند می‌شوم و برگه قرارداد را همراه سند خانه‌ی توکلی روی میز حاج سیروس می‌گذارم. سرش را از روی سررسید بزرگ جلد چرمی مخصوص حساب و کتاب‌ها بلند می‌کند.

- راضی شد؟

سر به تأیید تکان می‌دهم. لبخندش بند همین تأییدم بود. با غرور و افتخار به سعید نگاه می‌کند. بی‌شک سعید مایه مباحثات او است، چرا که اگر نبود، مطمئناً حاج سیروس سال تا سال هم یک فروش و اجاره نداشت! پیام آمده را باز می‌کنم «نگارا لطفا، قضیه مرگ و زندگیه... زود بیا شرکت.»

به سعید چشم می‌دوزم. هنوز سعی دارد تا آمدن آقای حسنی تنور را گرم نگه دارد. به احتمال زیاد آمدنش نیم ساعتی وقت می‌برد. با اکراه کیفم را برمی‌دارم و با اجازه‌ای که حاج سیروس صادر می‌کند؛ سمت شرکت ساختمانی رها راه می‌افتم.

به تابلوی راهنما که کنار در آسانسور روی دیوار نصب شده چشم می‌دوزم. نمی‌دانم چندمین بار است که به این شرکت پا می‌گذارم؛ اما هر بار به همه چیز، طوری نگاه می‌کنم که انگار اولین بار است می‌بینم. به نظر اولین بار است که وارد آسانسور پاناروما می‌شوم و دکمه طبقه هفتم را می‌فشارم. انگار اولین بار است که منشی تقریباً چاق با خال گوشتی کنار چانه‌اش را می‌بینم و اولین بار است که صدایش را می‌شنوم و با او هم‌کلام می‌شوم:

- با خانم شمس کار داشتیم.

- قرار قبلی داشتین؟

و این اولین‌ها انگار تنها برای من نیست. منشی حواس پرت رها هم همیشه دیدارهای قبلی را فراموش می‌کند. او هم بدون این‌که من را به خاطر آورد؛ گوشی را برمی‌دارد و آمدنم را به رها اطلاع می‌دهد. همه جا چشم می‌گردانم... به دیوارهای کرم و قهوه‌ای رنگ سالن انتظار، درهای چوبی مثبت‌کاری شده، درختچه کنار در و تابلویی از بنایی

فصل چهارم ♦ ۳۵

فاخر روی دیوار... به همه چیزهای ریز و درشت نگاه می‌کنم تا این بار پررنگ‌تر از قبل در حافظه‌ام ثبت شود!

به محض وارد شدن، رها سراسیمه بازویم را می‌چسبد و سمت مبل‌های چرم مشکی رنگ هدایتم می‌کند و خودش هم مقابلم می‌نشیند.
- چرا این قدر دیر کردی؟

بی‌توجه به دستپاچی او، به میز شلوغ ریاستش نگاه می‌کنم و گلدان سرامیکی گل سانسوریا که روی میز وسط مبل، در زاویه خوبی قرار نگرفته! رها که جوابی از من نمی‌گیرد، بلند می‌شود و در فاصله‌ای که نگاهم دور تا دور اتاقش را وارسی می‌کند، سفارش دو فنجان چای می‌دهد و دوباره خودش را روی مبل مقابلم می‌اندازد.
- فرهاد داره می‌آد!

از خانواده سه نفره‌شان گرفته تا کارمندهای تنبل و باهوششان و مادر بزرگ پدری‌اش را که در شهر لاهیجان زندگی می‌کند می‌شناسم؛ اما فرهاد نه! میان زیاده‌گویی‌هایش اسمی از فرهاد نبرده بود.

- فرهاد پسر عمه ماهدخته. تهران زندگی می‌کنه، همون گودزیلای نابغه‌ای که شرکت تهران رو می‌گردونه!

برای شناختنش همین قدر هم کفایت می‌کرد. مضطرب از جا بلند می‌شود و دست به کمر، مسیر کم عرض بین میز اداری و مبل را مثل پدرهای نگرانی که پشت در زایشگاه منتظر زن حامله‌شان هستند، بالا و پایین می‌کند.

- بابا از خیلی وقت پیش داشت روی یه پروژه کار می‌کرد. می‌شه گفت پروژه خیلی بزرگیه. فکر می‌کردم طبق روال این همه سال، کار من و مرادیه ولی امروز تو جلسه گفت فرهادم داره می‌آد. قراره سرپرست پروژه بشه!

می ایستد. برمی گردد و با چشم های ورقلمبیده اش نگاهم می کند.
- باورت می شه نگارا؟ همایون خان می خواد پروژه به این مهمی رو
بده به فرهاد... عین خر اینجا جون کندم و عرق ریختم، حالا هم مزد
همه کارام اینه که بشم زیر دست اون فرهاد کله گنده!
نفسش را حبس می کند و شکل های عجیب و غریبی به صورت و
بدنش می دهد. دور تا دور اتاق سی متری اش را کلافه دور می زند و
مشت می کوبد به کف دستش. هنوز نمی دانم قسمت مرگ و زندگی این
مسئله کجاست و من این وسط چه نقشی دارم!

- نگارا چه کار کنم؟

دست پیش می برم و زاویه گلدان روی میز را تنظیم می کنم. وسواس
ندارم؛ اما وقتی می بینم با تکان انگشت اشاره ام، ظاهر و نمای بهتری
می گیرد، چرا تکانی به این کوچکی را از آن دریغ کنم؟ کمی از دور
نگاهش می کنم و در کمال آرامش با طمأنینه می پرسم:

- من باید کاری کنم؟

با دیدن حجم خونسردی ام، ناامید نفسش را فوت می کند. چند قدم
نزدیک می آید، کنارم می نشیند و مأیوسانه می گوید:

- نگارا خواهش می کنم گیج بازی درنیار! پس تو رو برای چی تا
اینجا کشوندم. بگو چه کار کنم؟

عادتش همین است. همیشه من را برای امداد و حمایت احضار
می کند با این که می داند نه ذهن درست و حسابی برای فکر کردن و
ایده دادن دارم و نه قدرت و توان کمک کردن! زبان به دهان می گیرم
و نمی گویم که اگر من کار بلد بودم، وضعم این نبود! اجازه می دهم که
او نقشه اش را بریزد روی دایره. می دانم آخر سر نقشه ی خودش را به
خوردم می دهد و می گوید که انجام دهم!

فصل چهارم ♦ ۳۷

- اگه فرهاد بیاد که مطمئنا فردا صبح هم اینجاست، من تنهایی دیوونه می‌شم. می‌خوام بیای تو این پروژة کنارم باشی. می‌دونی که بابا چه قدر از اومدنت استقبال می‌کنه و خوشحال می‌شه... نگارا اون حاج سیروس و بنگاه رو ول کن و بیا شرکت. بهت قول می‌دم که اینجا موفق می‌شی. لیاقت تو بیشتر از یه میز فکستنیه که حاج سیروس بهت داده!

می‌گوید میز فکستنی و من یاد صندلی پلاستیکی‌ام می‌افتم. یادم باشد برگشتم دوباره صندلی اداری‌ای که حاج سیروس دو هفته است که قولش را داده، یادآوری کنم. کم‌کم دارم دیسک کمر می‌گیرم!
- چی می‌گی نگارا، می‌آی؟

سر بالا می‌آورم و به چشمان منتظرش نگاه می‌کنم. به گمانم چند ساعت بیکاری امروزش، فقط زحمت مرا زیاد کرد و پاهایم را تا اینجا کشاند.

- غیر این مورد، نقشه دیگه‌ای هم داری؟
آه از نهادش بلند می‌شود و شاید پیش خودش افسوس می‌خورد که چنین دوست خونسرد و تا به این حد بی‌خرد و بی‌خیالی دارد.
- نگارا...

منتظر تکمیل جمله‌اش می‌مانم.
- می‌خوام پیش من کار کنی، می‌شه این لجبازی رو بذاری کنار؟!
از تکرار یک حرف بیزارم! خسته کننده و انرژی‌بر است، آن هم تکرار حرف‌های بیهوده‌ای که نباید اصلا برای گفتنش وقت صرف کرد!
- فکر می‌کردم قبلا جوابتو دادم. من جام پشت اون میز فکستنی راحت!

- نگارا داری با کی لج می‌کنی؟

لجبازی در کار نیست. این کار را بی‌بی با رو انداختن به حاج سیروس که از دوستان حیدر بابا است، برایم دست و پا کرده و من دوست ندارم از بنگاه و اتفاقات آن جدا شوم. کنار سعید و حاج سیروس امنیت بیشتری دارم تا شرکت رها و حسابدار چشم‌هیزی که هر بار پیام را به آنجا می‌گذارم به بهانه‌ای جلوی راهم سبز می‌شود و خنده‌های معنادارش را به رویم می‌پاشد. کیفم را برمی‌دارم.

- این‌که از شغلم خوشم می‌آد و می‌خوام نگه‌ش دارم از نظر تو لجبازیه؟

به دنبالم از جا بلند می‌شود و جلوتر از من مقابل در می‌ایستد:

- حسابی رو اخراج کردیم!

حسابی حسابدار شرکت است، صاحب همان خنده‌های معنادار!

- چرا؟

شانه بالا می‌اندازد.

- همین‌طوری، فامیلیش زیادی با شغلش جور بود!

می‌خندد. بالاخره نگاه‌های هرز و شیرین زبانی‌های حسابی، کار دستش داد!

- نگارا اونجا برات مناسب نیست. خودت می‌دونی چه حرفایی پشت

سرت می‌زنن. بیا اینجا ببینم باز کسی جرات داره چیزی بگه!

عده‌ای عقیده دارند «حرف باد هواست.» عده‌ای می‌گویند «بذار با حرف‌هایشان بار گناهانمان کم شود.» من اما هیچ‌کدام از این مزخرفات را نمی‌گویم. من هندزفری‌هایم را در گوشم فرو می‌کنم، آدامس بایودنت با طعم استوایی می‌اندازم دهانم، راهم را می‌کشم، بی‌حرف و بی‌اما و اگر می‌روم.

- حالا کجا بلند شدی؟ بیا بشین کارت دارم!
دستم را از کنار کمر باریکش رد کرده و در را باز می‌کنم.
- فکر می‌کنم دیگه آقای حسنی اومده باشه، قراره شیرینی دانمارکی
بخوریم!

از نگاه و انحنای رو به پایین لب‌هایش می‌فهمم که به کل ناامیدش
کرده‌ام. فکر کنم کار دوم من در زندگی همین باشد، ناامید کردن! من
تمام آدم‌های اطرافم را از خود رانده و ناامیدشان کردم. می‌دانم این
افتخار ندارد؛ اما زیاد هم متأثرم نمی‌کند.

با تعلل کنار می‌رود و تا در خروجی شرکت دنبالم می‌آید. موقع
بستن در با صدایی که روشن و واضح است از دهان آدم شکست
خورده‌ای بیرون می‌آید؛ می‌گوید:

- فرشته بازم مهمونی گرفته، فرهاد صبح زود می‌رسه اینجا و... دلم
می‌خواد پسر باشم!

فکر می‌کنم از مشکلات خودش هم که بگذرد؛ می‌رسد به معضلی
بزرگی مثل نگارای سرد و بی‌اعتنا! من زن سردی هستم. نه بدم به
خودم دل‌داری بدهم و نه به رها! ما اشتباهی کنار هم افتاده‌ایم. من
دوستی بلد نیستم و رها به جای من، سر و ته این رابطه را دست
گرفته. مثل این است که هر دو مهره‌های سیاه و سفید بازی شطرنج را
خودت حرکت بدهی. آن‌قدرها هم جالب و جذاب نیست؛ اما رها به هر
شکلی دارد زحمت این دوستی را به دوش می‌کشد!

از آسانسور که خارج می‌شوم؛ گوشی‌ام را درمی‌آورم و برای رها
تایپ می‌کنم «امشب بیا خونه بی‌بی!» خانه بی‌بی یکی از امن‌ترین و
آرامش‌بخش‌ترین خانه‌های دنیاست! بی‌بی ساده است، خانه‌اش از
خودش هم ساده‌تر. در اوج تکنولوژی و رقابت وسایل الکترونیکی،

۴۰ ♦ حرف آخر

سهم خانه بی‌بی از آن همه دم و دستگاه و سیستم‌های پیشرفته، یک تلویزیون بیست و یک اینچ است، یک یخچال و یک لباسشویی دوقلو که آخر هر هفته مکفاتی برای شستن لباس‌ها دارد! بی‌بی خانه‌اش را با جارو دستی‌ای جارو می‌کند که مش رحمت، ته بازار و در کوچه‌ای تنگ می‌فروشد. تابستان‌ها پنکه قدیمی سقفی که صدای لقلش هفت تا کوچه آن‌طرف‌تر را هم بی‌خواب می‌کند، می‌سپارد به من و بساط پشه‌بند توری را روی تخت کنار پله‌ها پهن می‌کند و زمستان هم کرسی‌اش به راه است. بی‌بی در این عصر تکنولوژی، غارنشینی است که غارش از هر حیوان درنده و گرگی مصون است و اوچ همدردی من با رها دعوت او به خانه بی‌بی است که راحتی‌اش در هیچ‌کدام از خانه‌های این شهر پیدا نمی‌شود. خانه‌ای که برای تمام دل‌تنگی‌ها و حال خراب ما معجزه می‌کند!

رها آتش‌گردان زغال را می‌چرخاند. زغال‌های سرخ، به حلقه آتش تبدیل شده و بیشتر شعله می‌کشند. بی‌بی تسبیح را کامل می‌کند و ذکرش تمام می‌شود. در حالی که جانمازش را جمع می‌کند؛ می‌گوید:
- کافیه دختر این‌قدر نچرخون، مگه می‌خوای خاکسترشو دربیاری!
جانمازش را کنار پشته می‌گذارد و چادر سفیدش را از سر برمی‌دارد و پاهایش را روی تخت دراز می‌کند.

- قلیون رو یه کم بکش جلوتر مادر!

قلیان را روی پارچه‌ای که زیرش پهن شده، به جلو سُر می‌دهم. شلنگش را از دور قلیان باز می‌کند و کام می‌گیرد. آب داخل شیشه به غل‌غل می‌افتد.

- بی‌بی یه کم صبر داشته باش، دارم می‌آرم!

فصل چهارم ♦ ۴۱

- ای تنبل! سه ساعته داری چه کار می‌کنی؟ بیار دیگه!
رها با انبر زغال‌گیر کوچک طلایی رنگ، چند تایی زغال روی سری
قلیان می‌گذارد. چشمکی به من می‌زند و آرام زمزمه می‌کند:

- بی‌بی خماره‌ها!

- کار من از خماری گذشته دختر جون، زودتر بذار اون زغالو!
گوش‌های بی‌بی خیلی تیز است! حتی بعضی وقت‌ها عمدا گوش تیز
می‌کند و صدای بحث گلاب خانم با شوهر سبیل کلفتش را از آن طرف
کوچه می‌شنود، تازه بعد از دعوای آن‌ها است که جلسه نقد و بررسی
بی‌بی شروع می‌شود و مشخص می‌کند این بار هم تقصیر گلاب بوده
که غذا را شور کرده یا شوهرش بهانه می‌گرفته! رها بقیه زغال‌ها را
روی زمین رها می‌کند. می‌پرد روی تخت و دو زانو می‌نشیند.

- بده من بی‌بی، برات یه قلیونی چاق کنم که خودتم حظ کنی!
بی‌بی کمی سرش را عقب می‌کشد و شلنگ قلیان را از دست رها
دور نگه می‌دارد.

- برو بچه عروسک بازیتو بکن، تو رو چه به دود و قلیون؟!
رها جا می‌خورد.

- مگه نگفتی بساط قلیون پهن کنم، دوتایی حالشو ببریم!
بی‌بی دود کم‌جانی از دهانش بیرون می‌دهد.

- اون برای یه ساعت پیش بود، الان نظرم عوض شد. شما فعلا
جوونین، خودتونو با این جور چیزا دودی نکنین بهتره!

- بی‌بی داری می‌زنی زیر قولت‌ها! ما با یه بار قلیون کشیدن دودی
نمی‌شیم!

بی‌بی ماهرانه کام می‌گیرد.

- همین یه بار می‌شه شروعش!

- اولی و آخریه، بده دیگه بی‌بی!
- الله اکبر! دختر جون آخه این دود چی داره که این قدر اصرار می‌کنی؟
به چهره خندان رها چشم می‌دوزم. همین یکی به دو کردن با بی‌بی یعنی حالش خوب است. به گمانم در این لحظه دیگه دلش نمی‌خواهد که پسر باشد. به همین راحتی خانه بی‌بی حال و هوایش را عوض می‌کند. گفتم که این خانه معجزه می‌کند!
- اگه چیزی نداره پس چرا خودت این قدر می‌کشی؟
- عادت! من عادت کردم گاهی اوقات بکشم.
سرم را روی زانو می‌گذارم و از پایین به چهره لجباز هر دویشان نگاه می‌کنم. رها ابرو بالا می‌اندازد.
- این عادت نیست بی‌بی جون، اسمش اعتیاده!
- خوبه خودت می‌دونی این دود اعتیادآور، پس دیگه این قدر اصرار نکن. شما هله هوله‌هاتونو بخورین، اون خرما و چایی رو هم بدین به من!
رها با لب‌های آویزان جوری نگاه می‌کند که انگار دیر به جلسه کنکور رسیده و درها را به رویش بسته‌اند. می‌خندم و دستم برای برداشتن خرما، درون ظرف می‌رود.
- بی‌بی یادت باشه گولم زدی‌ها، دفعه بعد زغال چرخوندنش دست خودتو می‌بوسه، زحمتش با خودت!
بی‌بی می‌خندد و رها چهار دست و پا می‌آید و به پشتی تخت تکیه می‌دهد.
- حالا چه کار کنیم؟ اجازه داریم ما هم یه سیگار آتیش بزنینم؟
بی‌بی با چنان غیظی دود را بیرون می‌دهد که رها حساب کار

فصل چهارم ♦ ۴۳

دستش می‌آید. دستش را به نشانه تسلیم بالا می‌برد و می‌گوید:

- غلط کردم بی‌بی، آخه ما رو چه به دود و سیگار!

کم‌کم اخم‌های بی‌بی باز می‌شود. انگار منتظر همین حرف بود تا خیالش راحت شود که نه رها و نه من هیچ‌وقت لب به سیگار نمی‌زنیم.

- نبینم دیگه از این حرفا بزنی‌ها!

و این جمله‌ای تأکیدی و تهدیدآمیز بود تا رها خیلی خوب به عمق حرف غلطی که زده پی ببرد.

- چشم... می‌خوای صم‌بکم دست به سینه بشینیم؟ این‌طوری که حوصله‌مون سر می‌ره!

بی‌بی با انبر زغال را زیر و رو می‌کند.

- پس می‌خواین چه کار کنم؟ پاشم تمرین رقص پا بذارم براتون؟

می‌خندم. رها پاهایش را دراز می‌کند و در هم گره می‌زند.

- نه دیگه راضی نیستیم این‌قدر به زحمت بیفتی، همین‌قدر که از خاطرات خصوصی خودت و حیدر بابا برامون نقل کنی کفایت می‌کنه!

بی‌بی بلند می‌خندد.

- ببینم دختر، مامانت موقعی که تو رو باردار بوده از کی لقمه گرفته که این‌قدر فضول از آب دراومدی؟

رها به طرز بامزه‌ای لب کج می‌کند و شانه بالا می‌اندازد.

- والا نمی‌دونم بی‌بی، مامانم که پاش تو خونه یه دقیقه بند نبود، همه‌ش اینور و اونور بود. حالا کی زرنگی کرده و لقمه داده دست مامان بیچاره‌م؛ الله اعلم!

ظرف تنقلات را به طرف خودش می‌کشد.

- بگو دیگه بی‌بی، چطور با حیدر بابا آشنا شدی؟

قلیان از غُل‌غُل می‌افتد و بی‌بی با لبخند چشم از صورت خندان رها

برمی‌دارد و زل می‌زند به درخت توت حیاط. نگاه خیره‌اش طول می‌کشد، انگار در عالم دیگری سیر می‌کند. هر وقت حرف از گذشته و حیدریابا می‌شود، زمان را فراموش می‌کند. بی‌بی، جایی مخفی در سرش دارد که در و دیوارش پر شده از خاطرات رنگی و به گمانم این درخت توت هم در ورودی آن جای مخفی باشد. هر وقت که دلش بازی در می‌آورد و برای حیدر و خاطراتش تنگ می‌شود؛ می‌نشیند لب ایوان و ساعت‌ها زل می‌زند به درخت توت گوشه‌ی حیاط!

زانوهایم را بغل می‌گیرم، رها همچنان با دهانی که می‌جنبد، منتظر به لب‌های بی‌بی چشم دوخته. بی‌بی دوباره کامی از قلیان می‌گیرد. دود خاکستری از لای لب‌هایش بیرون می‌جهد و با هوای پاک گلاویز می‌شود. همان‌طور که چشمانش خیره به خاطره‌ها است، آرام زمزمه می‌کند:

- اولین بار توی صف نونوایی دیدمش. با لباس سربازی و سر تاس! وقتی چشمم به سر و صورتش افتاد، نتونستم نگاهمو برگردونم. بی‌هیچ شرمی زل زدم توی چشمای سیاهش. صورت جدی و سختش و اون چشمایی که خنده داشت، هیرون و مجذوبم کرده بود. تو فکر این بودم چطور با جدیتی که صورتش داره و اون اخم روی پیشونیش؛ چشماش می‌تونه بخنده که با حرارت نون داغی که چسبید روی دستم به خودم اومدم و نگاه بی‌حیامو جمع کردم. اون روز تا دم در خونه با همون اخم گره کرده، پشت سرم راه افتاد. نمی‌دونم چی توی نگاهش بود که دلمو برد. چند روز بعد از آشنایی و دیدار تو همین رفت و آمد کوچه و خیابون بود که عموشو فرستاد خونه‌مون؛ اما پدرم تا فهمید حیدر ترکه مخالفت کرد. پدرم می‌خواست با هم‌زبون خودش وصلت کنه و همون روز اول خیلی صریح و محکم جوابشو

داد، گفت نه!

کف دستش را به زانویش می‌مالد و با لحن پر از سوز و گدازی «ای روزگار»ی زیر لب زمزمه می‌کند. بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه می‌دهد:

- حیدر دست‌بردار نبود. ازش شکایت کردن، کتک خورد، تهدید به مرگ شد؛ اما بازم کوتاه نیومد. آخر سر هم دیوونگی به خرج دادیم و یه شبه با یه چمدون راهی اردبیل شدیم. دو روز بعدش پدرم که عصبانیتش خوابیده بود؛ پیغام فرستاد که برگردم و با لباس سفید و آبرومند از خونه‌ش برم بیرون. حیدر می‌گفت نقشه‌ست، شاید این‌طوری می‌خواد منو برگردونه؛ اما پدرم اهل دروغ و دغل نبود. بالاخره بعد از چند روز حیدرو راضی کردم و با هزار ترس و لرز برگشتیم خونه. موندنم تو خونه پدری زیاد طول نکشید، پدر خدایبامرزم زیاد ما رو معطل نکرد. به وعده خودش عمل کرد و منو با لباس سفید همراه حیدر فرستاد دشت مغان! یه هفته بعد توی یکی از روستاهای اردبیل، لباس محلی پوشیده بودم و کوزه به دست از چشمه آب می‌آوردم برای حیدر که وقتی از سر زمین کشاورزی بر می‌گرده، آبش خنک باشه!

آه عمیقی می‌کشد. شلنگ را دور قلیان می‌پیچد. دیگر از لبخندهایش خبری نیست. رها به سختی چشم از کف حیاط برمی‌دارد. دستش را روی زانوی بی‌بی می‌گذارد و می‌گوید:

- بی‌بی این خاطرات که سر تا پاش سانسور بود، قسمت‌های هیجانیش پس کجا رفت؟

بی‌بی چای سرد شده‌اش را تلخ سر می‌کشد.

- چی می‌خوای بشنوی تو دختر؟

رها شیطنتش گل می‌کند.

- می‌خوام از بوسه‌های یواشکی تو پس کوچه‌های این شهر، از این درخت توت و از شعرهایی که برات می‌خوند تعریف کنی!
بی‌بی می‌خندد؛ اما تلخی و حسرت‌بار بودن خنده‌اش را می‌شود فهمید.

- این طوری که می‌گی انگار تو بیشتر از من می‌دونی!
رها سر کج می‌کند.

- کم و بیش اطلاع دارم؛ ولی نه به اندازه شما... قضیه این درخت توت چیه بی‌بی؟

رها کوتاه نمی‌آید و چشمان بی‌بی عن‌قرب است که خیس شوند.
- این درخت توت رو اولین روز ازدواجمون با دستای خودمون تو حیاط خاکی روستا کاشته بودیم. وقتی پدر خدایامرزم مریض شد و گفت دوست داره آخرای عمرش تنها دخترش کنارش باشه؛ اسباب اثاثیه‌مونو جمع کردیم و دوباره برگشتیم تو این شهر. این درخت توت اون موقع فقط یه نهال کوچیک بود که با خودمون آوردیمش. حیدر عاشق این درخت بود. این درخت ثمره جوونی ماست!

چشمان روشنش را بالاخره این درخت توت خیس می‌کند. خودش را از تخت چوبی پایین می‌کشد و دمپایی‌های پلاستیکی‌اش را پا می‌کند. در حالی که با کمر خم شده روانه‌ی خانه می‌شود؛ زیر لب زمزمه می‌کند:

- عزیزیم! دویمادیم سندن، نه تئز مندن دویوب گئتدین؟ اجل گلجک، بو غربتده، منی یالقیز قویوب گئتدین!

از پله‌ها بالا می‌رود و همچنان لب‌هایش، شعر شهریار را دوره

۱. عزیزم از تو سیر نشدم، چه زود از من سیر شدی و رفتی؟ تا اجل سر رسید در این غربت مرا بی‌کس و تنها گذاشتی و رفتی.

فصل چهارم ♦ ۴۷

می‌کند. بی‌بی هر وقت پر می‌شود؛ از نگاه‌ها می‌گریزد تا کسی سرریز شدنش را نبیند. رها متأثر نگاهم می‌کند.

- بی‌بی هنوز هم عاشقه؟

- عشق که تموم شدنی نیست!

در سکوت نگاهم می‌کند. سرم را روی پشتی می‌گذارم و نفسی بیرون می‌دهم. رها زمزمه‌وار می‌گوید:

- نگارا عشق واقعی چیه؟ چطوری؟

سؤال سختی پرسید و من جوابی ندارم؛ اما این را می‌دانم که عشق خیلی ساده و بی‌خبر می‌آید. مثل عشق بی‌بی. چادر گل‌گلی‌اش را روی سرش می‌اندازد و می‌رود در صف نانوایی، سرش را که بالا می‌آورد عشق می‌آید سراغش!

- از این سؤال‌های سخت ازم نپرس، بالاخره سراغ تو هم می‌آد و یاد می‌گیریش!

تلخ می‌خندد.

- فعلا که به جای عشق بدشانسی داره می‌آد سراغم... فرهاد خودش به تنهایی یه بدبختی و مصیبت کامله!

به نیم‌رخ گرفته و اخم‌آلودش نگاه می‌کنم.

- تا حالا از فرهاد چیزی نگفته بودی!

سرش را به شانهم تکیه می‌دهد:

- دل خوشی ندارم ازش... آدم مغروریه!

از کوتاهی توضیحاتش متعجب می‌شوم. رها تا به حال برای معرفی کسی کمتر از تاریخ و مکان تولد شرح نداده و حالا عجیب است که

تنها به مغرور بودنش بسنده می‌کند!

- یه چیزایی هست؛ اما نمی‌خوای بگی!

سرش را تکان می‌دهد.

- بذار تو یه موقعیت مناسب، امشب نمی‌خوام با یادآوری گذشته اوقاتمو تلخ کنم.

سکوت می‌کنم. می‌فهمم... هیچ کاری سخت‌تر از این نیست که بخواهی خاطرات کسی را که نیست زنده کنی! رها لواشکی به دندان می‌کشد و من چشمانم را می‌بندم. صدای ملچ و ملوچ رها می‌آید و نوری که از اتاق بی‌بی، روی دیوار آجری حیاط افتاده. بی‌بی امشب را خوب نمی‌خواهد. می‌دانم تا اذان صبح خاطرات حیدرش را نوازش می‌کند. او امشب اشک می‌ریزد بدون زور و نیشگون و رها عجیب شده، یعنی از وقتی که خبر آمدن فرهاد را شنیده؛ کم حرف شده و اعتمادی به خنده‌ها و شوخی‌هایش نیست. رها از آن دخترهایی است که زانا مرد به دنیا آمده. اراده‌ای قوی دارد و همه خیال‌هایش را به واقعیت تبدیل کرده. او درست نقطه مقابل من است. نگارا هر چه قدر تنبل و ماتم‌زده باشد؛ رها همان‌قدر اکتیو و پر شور و شوق است. انگار آمده تا برای دنیا آهنگ شش و هشت بزند و مردم را برقصاند؛ اما امشب عجیب شبیه نگارا شده است. امشب نیمه دیگر من شده و این دردناک است. نیمه دیگر من بودن سخت است. درد دارد و جای زخمش هیچ‌وقت خوب نمی‌شود. نمی‌خواهم رها «من» شود و اوقاتش به تلخی بزند. یکی باید باشد که برای رقصیدن طبلی بزند. نمی‌شود که همه عزادار باشند!

- نگارا؟

- جانم؟

جای سرش را روی شانهم جابه‌جا می‌کند.

- می‌شه اون شعری رو که بی‌بی زمزمه می‌کرد بخونی؟

فصل چهارم ♦ ۴۹

و من دل سوخته‌تر و سوزناک‌تر از بی‌بی، برای حال اندوهگین زنان
این خانه شعر می‌خوانم:
- عزیزیم! دویمادیم سندن، نه تئز مندن دویوب گئتدین؟ اجل گلجک،
بو غربتده، منی یالقیز قویوب گئتدین!